

تقدیم به مریم عزیزم گل پرپر مهاجر



مونا جوهرچی
کارشناس ارشد روزنامه‌نگاری

ونکوور کانادا

پاک ما می‌دانست که فرزندانش دور از آغوش و خاک او باید بیارامند، آیا راضی به این جدایی می‌شد؟ مادر ایران ما درد داریم، ما بدون تو همدیگر را بغل می‌کنیم، بغض می‌کنیم ولی گریه نمی‌کنیم چون غرور و عزت تو با ما عجین شده است. مریم‌جانم چه سرگذشت و رجعتی داریم. همگی از جایی شروع کردیم، سخت کوشش کردیم، درس خواندیم، کار کردیم، دویدیم و نامرادی دیدیم و گسستیم و

مریم‌جان اینجا غربت، استخوان ما را شکسته؛ عطر مریم رو از کجا استشمام کنیم؟ برای درد بی‌وطنی علاجی هست؟ چقدر تنهایییم وقتی در بیمارستان‌ها نگاه پر امیدمان به دهانیست که زبانش نیاز به ترجمه در مغز خسته‌مان دارد.

ما خستگان و وامانده‌های کدام وصلت شوم هستیم؟ چقدر داغ جوان دیدیم و ببینیم؟ ما در کدام بزن‌گاه تاریخ از اصل و ریشه‌هامان جدا شدیم؟ اگر مادر

پروراز می‌گذشتیم، پُرطپش بود ولی وقتی روی صندلی نشستیم یادمان آمد که به آن قوت بدهیم که یک روزی برمی‌گردد! چشمان پرفروغ ما به جستجوی آخرین صحنه از چراغ‌های روشن و ماشین‌های در حال حرکت اطراف فرودگاه در اتوبان برای همیشه خیره ماند. زبان تازه، زندگی تازه، همسایه‌های تازه و شغل تازه، باید مبارکمان بود، ولی نبود چون هر لحظه دلبسته‌تر و دلتنگ‌تر برای ایران بودیم. گوش ما اخبار انگلیسی می‌شنید ولی قلب ما خبر فارسی رو دنبال می‌کرد. هر خبر، استرس داشت. هیچ خبر خوبی نبود. تمام اخبار و صحنه‌ها خاکستری بودند و ما سال‌ها و سال‌ها باز ایرانی بودیم و وارث درد. این درد از مادر به ما رسیده بود یا...؟ مادر ما که شاد و آباد بود. این همه غم از کجا سهم ما شد؟ وقتی ایران زلزله می‌آمد ما این‌جا می‌لرزیدیم. صبح به همکارمان نمی‌توانستیم بگوییم باز هم

کندید و مهاجرت کردیم. آمدیم تا از صفر دوباره شروع کنیم، مشتاق شروع دوباره شدیم. قدم به قدم راه رفتیم، خشت به خشت ساختیم. مادری کردیم برای فرزند بی‌پناهمان تا پناه بگیرد و آرام باشد. تا مجبور نشود بعد از ساختن‌ها بسوزد و دوباره بسازد. ما ساختیم. ما آسیب روانی و جسمی دیدیم. ما مادرانی شدیم که هنوز دخترانی در وجودمان با لباس‌های صورتی و پاپیون به‌سر، عروسک‌بازی می‌کردند. ما با مادرانمان یا با مزار آنها خداحافظی کردیم. رهسپار غربت شدیم با دو چمدان بیست و سه کیلویی. ما با نگاه تلخ و سرد به ستون‌های فلزی و بی‌روح فرودگاه بین‌المللی تهران، قلبمان برای همیشه یخ زد. دست تکان دادیم با چشمان گریان، با پرسنلی که ذره‌ای مهر در چشمانشان نبود. ما با مهر بدرقه نشدیم. ما با نفرت و نخوت رهسپار دیار ناآشنا شدیم. قلب ما وقتی از دالان سرد





از آفیس دکترها با ما تماس گرفته شد که موضوع حادثه است سریع مراجعه کنید. اینها که خونسرد بودند، چه شده خودشان دنبال ما آمدند؟ موضوع جدیست. تنهایی بدون خانواده، بدون این که فرزندمان بداند باید درمان رو شروع کنیم. شروع می‌کنیم، چون ما فرزندان با پشتکار و خستگی‌ناپذیر ایران هستیم. درد دارد بیشتر می‌شود، ولی توان و قدرت ما هم بیشتر و بیشتر. به ایران خبر بدهیم؟ ندهیم؟ نگران نشوند؟ خودشان مشکلات بزرگی دارند؟ بچه اینجا چه می‌شود؟ مرخصی بگیریم، چه جور هزینه‌ها رو بدهیم؟ نه، باید کار کنیم تا امرار معاش کنیم. وقت استراحت نداریم. آن لعنتی هم در بدن ما بیکار نمی‌نشیند. هر چه خسته‌تر می‌شویم، او قوی‌تر می‌شود. آنقدر تا رنگ زرد ما پشت واتس‌آپ به خانواده پیام می‌دهد. می‌گوییم نه خوب هستیم، رژیم گرفتیم، خسته‌ی کار هستیم و بی‌خوابی. حالا نمی‌دانم چقدر برایشان مهم هستیم. احتمالاً یکی دو ماه نگران

خبر بد دیگری شده، با فاصله‌ی خیلی کوتاه با حادثه‌ی قبلی. دربلائی سیل، خانه‌های ما رو آب می‌برد. با فروریختن ساختمان‌ها، آوار سر ما خراب می‌شد. با گرانی بنزین و قطع اینترنت و سقوط هواپیما و نبود واکسن و... باز ایرانی بودیم و می‌سوختیم و اشک می‌ریختیم.

روزها گذشت و نفس راحت باید می‌آمد که کار و درس به سرانجام رسیده و کم‌کم داریم به سر و سامان نسبی می‌رسیم. اما رسیدیم؟؟ ما همیشه در راه مانده‌ایم و حسرت رسیدن به دل‌هایمان. نه نرسیدیم، چون درد بزرگی در جسم خسته و جوان ما رویید. در سیستم کمی عجیب و ناشناخته‌ی درمان، کمی مثل توپ پاس داده شدیم. گاهی فکر کردیم اصلاً مهم نیست و دنبالش نرویم، چون زمان‌بر هست. چه موقع مرخصی بگیریم چه موقع ریفرال؟

ولی نه، باید این بار هم از پس زندگی برمی‌آمدیم. عجب زورآزمایی با ما دارد روزگار. چرا دست از سر ما برنمی‌دارد؟



هستند و می‌گویند ماهیچه بخور، آبمیوه بخور و تجویزهای جور و واجور راه دور. جواب می‌دهد؟ نذر و دعا‌های اطرافیان شروع می‌شود. دلسوزی‌های گاهی بجا و گاهی بی‌جا. حریف درد لعنتی نیستیم اسکن پشت اسکن، آزمایش از پس آزمایش. یک میتینگ دو نفره با دکتر و سرانجام اعلام Game over.

حالا چقدر وقت دارم؟ باز هم دنبال وقت هستیم؟ کار نکرده زیاد داریم، نه مثل اینها حسرت تور دور دنیا رو نداریم در این روزهای باقیمانده. نه، ما که برای لذت‌بردن زاده نشدیم. ما فقط درد و درد و استرس و افسوس و ناکامی.

نهایتاً سه ماه!!! در طی این سه ماه ایران برویم و خداحافظی با بستگان و دوستان و همکلاسی‌های قدیمی و کوچه پس‌کوچه‌های پر روح ایران؟؟ نه، کلی هزینه دارد؛ اگر آنجا چیزی بشود بیمه نیستیم، دردسر خانواده نشود؛ پرس و جو شروع می‌شود، هزینه‌های خاکسپاری در این نقطه‌ی آخر دنیا چقدر است؟ نوتیس به صاحبخانه بدهیم؟ گاردین برای بچه انتخاب کنیم؟ وصیت کنیم؟ چقدر کار نکرده که باید همه رو تنها انجام بدیم. نه پس‌انداز داریم نه از ایران کمک قابل توجهی می‌آید. چه کنیم؟ چرا تمام نمی‌شود این جدال دنیا با ما؟ مگر چه کارش کردیم؟ مگر بقیه‌ی ممالک چه‌طوری نازش را می‌کشند که بهش برخورد و با ما سر لج افتاده است! تلاش می‌کنیم با چند دوست نزدیک هم غربت موضوع رو مطرح کنیم. آنها حالشان از خودمان بدتر می‌شود. به آنها

دلداری می‌دهیم!!! نگران پدر و مادرمان هستیم که از مرگ ما پشتشان خم نشود. نگران فردای فرزند خودمان، نگران هزینه‌ی خاکسپاری و در پایان ترسی مرموز و عجیب از سفری ناشناخته که آیا پایان این سفر هست یا آغاز سفری دیگر و یا کلاً یک بازی و شوخی بوده! فکر و خیال و بی‌خوابی. مغز سنگین می‌شود، درد به استخوان می‌رسد و نفس‌ها به شمارش. شمارش معکوس برای پایان یا آغاز؟ نیستی یا شروع؟ بچه، بچه، بچه، چه می‌شود؟ نگاه آخر و دیدار آخر و سفارش‌های آخر که تو خوب باش، درس بخوان، آدم خوبی باش و دنبال رؤیاهایت برو. موفق باش و کلی اتفاق‌های خوب که برای ما نیفتاد، ولی امید داریم با مهاجرت برای تو اتفاق بیفتد.

مگر ما بد بودیم، نه دنیا برایمان خواب آشفته‌ای دیده بود. ما هیچ‌کدام بد نیستیم و نبودیم.

رفیق جانان و مهربان و خوش‌اخلاق و



او از امروز ادامه‌ی توست، ادامه‌ی ما، ادامه‌ی نسل غربت‌نشین ایرانی و امیدوارم درمانگری برای دردهای مهاجرین بعدی باشد. مریم‌جان، قدرت و استقامت تو ستودنی بود و الگویی برای ما و هم‌نسلان و آیندگان ما. سفرت سبز و پویا، همانند زندگی دنیایی‌ات پر از توشه‌ی خیر و امید و انرژی مثبت. این‌بار مهاجرت دیگری بدون چمدان بیست و سه کیلویی در پیش داری. هجرتت نورانی رفیق مهربان ما. توشه‌ی این سفر دعا‌های خیر بچه‌های مهدکودک و مدرسه هست. توشه‌ی این سفر دعای خیر و رضایت پدر و مادر عزیزت هست و ذکر یادبودی که در قلب فرزندت تا همیشه و همه‌جا هست و دل‌های بیقرار ما دوست‌دارانت که با عشق از تو یاد می‌کنیم. بار پروردگارا، ما هیچ‌چیز از این معمای سحرآمیز نمی‌دانیم ولی تو را به عظمت و بزرگی و رحمتت قسم می‌دهیم که در آغوش خودت مریم ما را پناه بده.

ما که جز حضرت حافظ کلامی آراممان نمی‌کند با این بیت، هموطن عزیزمان را بدرقه می‌کنیم:
آن سفرکرده که صد قافله دل، همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

خوش‌انرژی ما آرام بخواب که دنیا اهل وفا کردن نبود ولی تو تا آخر بدعه‌دی نکردی. ما همگی شاهد هستیم. مربی خوب و نمونه‌ی فرزندان ایرانی - کانادایی، تو حق به گردن بچه‌های ما داری. چقدر خوب آموزش دادی و در خاطر بچه‌ها و خانواده‌ها تا ابد جاودانه هستی. امروز دنیای تو به آخر رسید و فردا و فرداها نوبت تک‌تک ماست. ما نیز روزی در ایستگاهی نامعلوم از این قطار و سفر نه‌چندان خوشایند، پیاده می‌شویم.

در آن روز دست ما را بگیر و به استقبال ما بیا. مثل عزیزانت که تو را با عشق بدرقه می‌کنند. ما بر این باور زیبا هستیم که عزیزانی به استقبال تو نشسته‌اند. مریم‌جان در تمام طول بیماری درد تو، درد ما بود. در روزهای واپسین قلب ما بارها ایستاد، با هر کلام پرستار بیمارستان، نفس ما به شماره افتاد ولی این قسمت تو بود و ما فقط نظاره‌گر. نظاره‌گر درد و رنج تو و لحظه‌ی خداحافظی از یگانه یادگار برومندت. ما رو ببخش که کاری برای تو نتوانستیم بکنیم جز گریستن و سوگ. ما رو دعا کن که یاری‌گر کوچک و واسطه‌ی دستان مهربان پروردگار برای تنها یادگارت در دنیا باشیم.